



قسمت سیزدهم

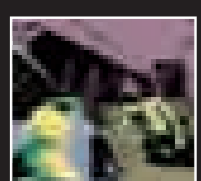
ماجرای هیجان‌انگیز ترور  
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

# یک‌شب یک‌روز

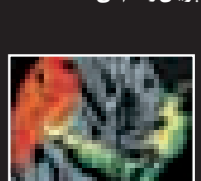
آنچه گذشت:



سحر که زانویش تیر خورده، با متفجر کردن ماشین فرار می‌کنند.



پویان را گم می‌کنند.



می‌شود دفتر او آتش گرفته و عیدی ناپدید شده‌است.

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال‌های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

همکاران این قسمت:

نویسنده این قسمت: شیداد اعتماد	کاشفی پور، ترانه برتینا، ترمه برتینا
بازسازی داستان: شهره طباطبایی	سارا محسنی، هدی رجبی، امین
گرافیک: علی عطایی	مویدی، علی محافظت‌کار و امیر
عکس: امین محمدی	حسین‌راهنمایی
بازیگران: حامد فرح بخش، علی	

وقایعی که می‌خوانید از ساعت ۱۲ تا یک بعد از ظهر، در آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.

● **بیرون مخفیگاه کامبیز، ساعت دوازده ظهر**  
ون قرمز رنگی که پویان و همراهانش از آن پیاده شده بودند، داشت می‌سوخت. کامبیز و ناهید در اثر موج انفجار روی زمین پر تپاب شده بودند. کامبیز بلند شد، نگاهی به اطراف کرد و به طرف ماشینش برگشت. ناهید لنگ‌لنگان کنارش آمد. کامبیز از داخل ماشین اسلحه دور بردش را برداشت. بقیه افرادش هم به او ملحق شدند. کامبیز به یک گروه اشاره کرد و گفت: «شما با اون دو تا جیب برید، از جاده این‌وری تعقیبش کنین. منم از این طرف می‌رم که اون بالا گیرش بندازیم». بعد از دور شدن افراد، کامبیز با عصیانیت به طرف ناهید برگشت و گفت: «همه‌اش تقصیر توئه. چطور گیر افتادی؟ چرا یه جویری به من خبر ندادی؟». ناهید با عصیانیت گفت: «تقصیر جمال ربیع بود، نه من!». کامبیز گفت: «بعدا به خدمت می‌رسم. فعلا به تفنگ بردار و راه بیفت».

اعظم و عسل که همراه مهران پنهان شده بودند، صدای انفجار را شنیدند و شعله‌ها را دیدند. مهران شروع به گریه کردن کرد. عسل بی‌تازه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. اعظم دستش را روی شانه مهران گذاشت و به عسل گفت: «باید به راهمون ادامه بدیم». عسل بریده بریده گفت: «اگه بابا...».

- بابات خوبه. باید ادامه بدیم. به ما گفت که بریم طرف منبع آب. باید بریم اونجا.  
مهران ناله کرد: «خسته شدم». اعظم به عسل گفت: «من بغلش می‌کنم». اعظم مهران را بغل کرد و شروع به دویدن کرد. عسل دنبال او می‌آمد. اعظم ناگهان ایستاد و با نگرانی به دور و برش نگاه کرد. دست عسل را کشید و با هم پشت درختی پنهان شدند. افراد کامبیز از دو ماشین جیب پیاده شدند و همه جا را محاصره کردند. تعدادشان زیاد بود و همه‌شان اسلحه داشتند. عسل با صدایی آرام از مادرش پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟». اعظم جواب داد: «به طرف ماشین که نمی‌تونیم برگردیم؛ به اون طرفی هم که بابات گفته نمی‌تونیم بریم؛ از روی اون تپه می‌تونیم بریم. اونجا درخت‌ها زیادتر هستن. می‌تونیم خودمونو لای درخت‌ها قایم کنیم».

- ولی بابا گفته بریم طرف منبع آب.  
- راه دیگه‌ای نداریم عسل، راه بیفت.  
اعظم آرام به مهران گفت: «باید از تپه بریم بالا. نمی‌تونم بغلت کنم. باید دنبال بیای». اعظم و عسل هر کدام یکی از دست‌های مهران را گرفتند و شروع به بالا رفتن از تپه کردند.

ماشین منفجر شده میان شعله‌ها می‌سوخت و اطرافش را پر از دود و آتش کرده بود. پویان و سحر با حداکثر سرعتی که می‌توانستند از آن دور شدند. آنها داشتند از سمت دیگر تپه به طرف منبع آب می‌دویدند. ناگهان سحر با دو دستش زانویش را نگه داشت و روی زمین نشست؛ «هن دیگه نمی‌تونم ادامه بدم». پویان احم کرد و گفت: «یعنی چی نمی‌تونم. پاشو راه بیا. باید بریم. اگه بمونی دست کامبیز می‌افتی».

- من دارم سرعت شما رو هم کم می‌کنم.  
- پس بهتره به کمی تندتر راه بیای.  
پویان اسلحه‌اش را پر کرد و با شنیدن صدای پا همراه سحر پشت یک

سنگ بزرگ پنهان شدند. یکی از مامورهای کامبیز از فاصله نزدیک آنها عبور کرد. پویان مرد را نشانانه گرفت و منتظر ماند. مرد پویان و سحر را ندید و به سرعت عبور کرد. پویان اسلحه‌اش را پایین آورد و به سحر گفت: «پاشو باید بریم». سحر دستش را به سنگ تکیه داد و به زحمت بلند شد.

● **اداره پلیس امنیت**

سمیرا اطمینان کنار میزش ایستاده بود و تلاش می‌کرد که با پویان تماس بگیرد. تلفن همراه پویان زنگ خورد اما کسی جواب نداد. جعفر ثابتی به طرف اطمینان آمد و گفت: «یه چیزایی فهمیدم. اون محلی که خانم پویان و دخترشو زندانی کردن، شش ماه پیش توسط یه شرکتی اجاره شده که اصلا وجود خارجی نداره! باید برم پرونده مالیاتیش رو بررسی کنم، ببینم می‌تونم به اسمی، چیزی برسم. حالت خوبه؟». سمیرا اطمینان گفت: «نگرانشونم. پویان تلفنشون جواب نمی‌ده».

- حتما صداشون قطع کرده که گیر نیفته.  
- شاید یه بلایی سرشون اومده.

- من مطمئنم که پویان بلایی سرش نمی‌یاد، خیلی وارده. در ضمن نیروهای کمکی تا چند دقیقه دیگه می‌رن اونجا. پیروز بهترین افراد رو برای کمک به اونجا فرستاده.

- پویان وارده آره ولی اعظم و عسل چی؟ اعظم بهترین دوست منه. کاش زودتر به پیروز خبر داده بودیم. نیروی کمکی رو زودتر می‌فرستاد.  
- تو اجازه دادی که خود پویان در مورد گفتن به پیروز تصمیم بگیره. به نظر منم کار درستی کردی. شاید اگه زودتر به پیروز می‌گفتم چون اعظم و عسل به خطر می‌افتاد. حداقل الان می‌دونیم که همه‌شون باهمند. پویان مواظبشونه.  
- حق با تونه. من امروز خیلی عصبی شدم. نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم.

جعفر ثابتی به میز خودش برگشت. پیروز از اتاقک شیشه‌ای خارج شد و به طرف اطمینان آمد. به اطمینان گفت: «می‌تونم تصاویر ماهواره‌ای محل درگیری رو به‌روز کنی؟» اطمینان گفت: «فکر می‌کنم بتونم». اطمینان برنامه جدیدی را روی سیستم اجرا کرد. پیروز به مانیتور نگاه کرد و گفت: «به انفجار پیش اومده». سمیرا اطمینان دستش را روی تصویر ماشین منفجر شده، روی تصاویر ماهواره‌ای قرار داد و گفت: «درسته. به نظر می‌یاد یه ماشین باشه».

- از پویان خبر جدیدی نگرفتی، نه؟  
- نه. امیدوارم که خودش و خانواده‌اش سالم باشن. امیدوارم.

● **ماشین مستعان پور، ساعت دوازده و چهار دقیقه**

مستعان پور بعد از دیدن صحنه آتش‌سوزی دفتر عیدی ناراحت و عصبی بود. دادخواه، معاونش تلاش می‌کرد او را آرام کند. مستعان پور گفت: «عیدی رو کشتن. دفترشو آتیش زدن. من می‌خوام با بلوری حرف بزنم و بعدش بی‌راست برم سراغ پلیس». دادخواه گفت: «صبر کن. پلیس که هیچ جسدی پیدا نکرده بود. تازه ما که هنوز نمی‌دونیم آتش‌سوزی عمدی بوده یا نه. صبر کن یه کم اطلاعات به دست بیاریم».

- چه اطلاعاتی می‌خوای؟ دفتر عیدی رو آتیش زدن. خودش رو گم و گور کردن که نتونه وجهه منو خراب کنه.  
- ما هنوز مطمئن نیستیم.

- پس فکر می‌کنی چی شده؟  
- بذار یه کم روی این موضوع فکر کنیم و ببینیم حرکت بعدی‌مون باید چی باشه.

- راه دیگه‌ای وجود نداره. من می‌خوام حقیقت رو به بلوری بگم. بعد از اینکه باهاش حرف زدم، همه چی رو به پلیس هم می‌گم.

دادخواه دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «نمی‌خوای با فرازی مشورت کنی؟ بالاخره مشاوره‌ته. حق داره تصمیم‌های تو رو بدونه». مستعان پور بوز خندی زد و گفت: «مشورت کنم که منصرفم کنه؟ واقعا که!».

● **مخفیگاه کامبیز، همان موقع**

کامبیز و ناهید از روی تپه‌ها دنبال پویان می‌دویدند. تلفن همراه کامبیز زنگ خورد. کامبیز تلفن را برداشت. عماد داغی بود که پرسید: «منطقه رو تخلیه کردین؟» کامبیز ایستاد، نفسی تازه کرد و گفت: «یه خورده برنامه‌هامون عوض شد».

- یعنی؟  
- یعنی پویان پیداش شد. من که گفته بودم می‌یاد.

- نه ولی به زودی می‌گیرمش.  
- خیلی خوبه. اگه بتونی بگیریش، ممکنه یه شانس

دیگه بهات بدم که کارت رو ادامه بدی.  
کامبیز دوباره شروع به حرکت کرد و گفت: «قرار من با تو شامل کشتن مستعان پور هم می‌شد. من اون کارم می‌تونم به خوبی انجام بدم. ولی با برخورد تو به نظرم اومد که اون کارو به یکی دیگه واگذار کردی». عماد داغی گفت: «جسد پویانو برام بیار. بعد در مورد مستعان پور تصمیم می‌گیریم».

کامبیز گفت: «بهات زنگ می‌زنم» و تلفن را قطع کرد. ناهید پرسید: «کی بود؟ عماد داغی؟». کامبیز گفت: «یا ما پویانو گیر می‌اندازیم یا داغی پدر ما رو درمی‌یاره».

- یعنی می‌خوای بگی راه دیگه‌ای نداریم.  
- دقیقا.  
- گرفتن پویان به این آسونیا نیست. وقتی که با هم توی ماشین بودیم، شنیدم که داشت مختصات اینجا رو برای یکی می‌گفت. مطمئنم که جامون رو لفته. حتما به زودی پلیس پیداش می‌شه. باید قبل از اینکه بیان، نیروهامون رو جمع کنیم و از اینجا بریم.

- یا فرار کردن از اینجا چیزی درست نمی‌شه. پلیس پیدات می‌کنه. هر جا که بری، پیدات می‌کنن. تنها راهی که داریم اینه که پویان رو تحویل بدیم و طبق نقشه من از ایران خارج بشیم. کشتن پویان تنها راه ما برای زنده موندنه.

● **همانجا، ساعت دوازده و ده دقیقه**

پویان و سحر به منبع آب رسیدند. سحر پایین پایه‌های بلند منبع آب روی زمین افتاد و پای خون‌آلودش را نگاه کرد. پویان با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «ونا باید قبل از ما می‌رسیدن اینجا». بعد به طرف سحر آمد و زخمش را بررسی کرد. سحر از درد اخم کرد ولی چیزی نگفت. پویان گفت: «زخم کشنده نیست. گلوله هم توی پات نمونده. بدون اینکه به هیچ استخوانی بخوره، از گوشت

اطمینان برنامه جدیدی را روی سیستم اجرا کرد. پیروز به مانیتور نگاه کرد و گفت: «به انفجار پیش اومده»

ماشین منفجر شده میان شعله‌ها می‌سوخت و اطرافش را پر از دود و آتش کرده بود



رد شده و رفته. دستمالی، چیزی همراهت داری؟». سحر با ضعیف دستش را به جیبش برد و دستمالی را بیرون آورد. پویان دستمال را دور زخم سحر بست و گفت: «این جلوی خونریزی‌شو می‌گیره».

● **همان جا، ساعت دوازده و دوازده دقیقه**

اعظم به عسل که جلوتر از او می‌دوید، گفت: «یه دقیقه وایستا. صبر کن». عسل ایستاد و پرسید: «چی شده؟».

- می‌خوام ببینم کجا هستیم. باید موقعیتمون رو با تصویر ماهواره‌ای تطبیق بدم. فکر می‌کنم یه کمی از مسیر اصلی منحرف شدیم.

- تو نمی‌دونی ما کجاایم، نه؟  
- چرا می‌دونم. فقط باید یه دور دیکه نگاه کنم.

- مامان! ما گم شدیم نه؟ به من راستشو بگو.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت دوازده و شانزده دقیقه**

فرازی با حر کات سر و دست مشغول صحبت کردن بود. مستعان پور پشت میزش نشست و دستش را زیر

چانه‌اش گذاشته بود. فرازی گفت: «دادخواه معاون تونه. اون چی فکر می‌کنه؟ اونم با من موافقه. فکر می‌کنه که تو با رو کردن این قضیه ضرر می‌کنی». مستعان پور سرش را کمی بلند کرد و به آرامی گفت: «اونا همین الانم خون عیدی به گردنشونه».

- تو که اصلا نمی‌دونی عیدی زنده‌اس یا مرده. حتی اگه مرده باشه، فکر می‌کنی اگه به رسانه‌ها خبر بدی، مرده زنده می‌شه؟

وقتی که پویان توی ماشین بودم، شنیدم که داشت مختصات اینجا رو برای یکی می‌گفت. مطمئنم که جامون لو رفته. حتما به زودی پلیس پیداش می‌شه

موضوع این نیست.

- آینده سیاسی‌ات و زندگی برادرت نابود می‌شه. توداری همه چیزهایی که این همه سال با هزار زحمت ساختی رو خراب می‌کنی و هیچ مدرکی هم نداری که نشون بده واقعا توای دفتر عیدی چه اتفاقی افتاده.

- پلیس مدرک‌کی پیدا می‌کنه که معلوم بشه انفجار عمدی بوده. - نه پیدا نمی‌کنه. اگر دادفر این کارو کرده باشه، اون قدر وارد هست که مدرک‌ی جا نذاره. اگه این حرف‌ها رو به بلوری بزنی، چی برات می‌مونه؟

برای اینکه با آدم‌هایی مثل دادفر بجنگی، احتیاج به قدرت داری؛ قدرتی که وقتی رئیس جمهور شدی به دست می‌اری. دیگه چیزی نمونده. نظر سنجیا رو ببین. تو خیلی از رقیب‌هات جلوتری. مستعان پور از پشت میز بلند شد و روی یکی از میزهای اتاق نشست. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «شک دارم». فرازی روی میز کناری‌اش نشست و گفت: «به چی شک داری. فکر کن. همه چی نشون می‌ده که تا سه ماه دیگه تو رئیس جمهوری». مستعان پور به طرف فرازی برگشت و با نگاه نافذش به او خیره شد. فرازی در برابر نگاه مستعان پور سرش را پایین انداخت. مستعان پور گفت: «باید قبل از اینکه رئیس جمهور بشم، این مسائل رو حل کنم. اگه نتونم این کارو بکنم، چطوری می‌تونم کشور رو اداره کنم؟». فرازی جوابی نداد.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت دوازده و بیست دقیقه**

پویان دوباره به اطراف نگاه کرد و بعد از سحر پرسید: «تو شنیدی که من به‌شون گفتم منبع آب نه؟». سحر به آرامی گفت: «شنیدم. حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

– می‌خوام برم پیداشون کنم، تو همینجا بمون.

پویان قبل از حرکت به پیروز زنگ زد؛ «یه مشکلی پیش اومده». پیروز گفت: «بگو».

–اعظم و عسل اونجایی که به‌شون گفتم باشن، نیستن. باید بر گردم و پیداشون کنم.

– به تیم کمکی بگم از کجا شما رو برداره؟

–په‌شوشن بگو توی شمال محوطه په منبع آب هست. توی تصاویر ماهواره‌ای کاملاً مشخصه. اگه من تا وقتی که تیم برسه اینجا نیومده بودم، یه دختر جوان اینجاست که اسمش سحره، اون زخمی شده. بگو به‌اش رسیدگی کنن.

– کی هست؟

– کسبه که برای فرارمون به ما کمک کرد.

– سه تا تیم کمکی توی راه هستن.

پویان که اطراف را دنبال‌نشانه‌ای از اعظم و عسل نگاه می‌کرد، پرسید: «کی می‌رسن؟». پیروز جواب داد: «تا ده دقیقه دیگه». پویان گفت: «شنیدم. ممنون».

پویان مکالمه را قطع کرد و آماده رفتن شد. سحر سرش را بلند کرد و په پویان گفت: «ممنونم». پویان گفت: «از عسل تشکر کن نه از من».

کل این ماجرای زردی عسل تقصیر من نبود، باور کن. من چیزی ازش نمی‌دونستم. شاهرخ گفته بود که یه شرطی بسته و بعدش همه با هم می‌ریم مهمونی. من اصلاً فکر نمی‌کردم… کامبیز داغونش کرد؛ شاهرخ رو می‌گم.

وقتی دیدی که کامبیز چه بلایی سرتون آورد، تازه فهمیدی چی به چیه!

–اون دوست من بود.

پویان کنار سحر نشست. با اخم به او نگاه کرد و گفت: «تو دختر منو دزدیدی. تا آخر عمرت باید با اینن موضوع زندگی کنی. اگه می‌خوای یه زندگی تازه شروع کنی، باید مسؤولیت کاری رو که کردی قبول کنی. باید همه چیزو به پلیس بگی. می‌فهمی؟». سحر سرش را به زیر انداخت و گفت: «بله». پویان بلند شدد و گفت: «خوبه. من تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم». پویان به طرف تیه‌ها حرکت کرد تا عسل و اعظم را پیدا کند.

● **همان جا، ساعت دوازده و بیست و چهار دقیقه**

اعظم، عسل و مهران پشت دیوارهای یک کلبه مخروبه پنهان شده بودند و اطراف را زیر نظر داشتند. افراد کامبیز همه جا به چشم می‌خوردند. یکی از افراد کامبیز به طرف کلبه مخروبه آمد. اعظم اسلحه‌اش را در آورد و به آن نگاه کرد. عسل و مهران کنار اعظم پنهان شدند و منتظر ماندند. مرد وارد کلبه شد و به طرفی که اعظم و عسل پنهان شده بودند، حرکت کرد. قبل از اینکه آنها را ببیند، کامبیز با افراش از طریق بی‌سیم تماس گرفت و گفت: «همه تون بیابن توی قسمت شماره پنج، همین الان». مرد برگشت و از کلبه بیرون رفت.

اعظم با صدایی آرام گفت: «وقتی که مرد رسید پشت کلبه، حرکت می‌کنیم». مهران گفت: «اگه ما رو ببینه چی؟». اعظم دستش را به سر پسرک کشید و گفت: «نمی‌بینه. نترس». اعظم درد شدیدی در معده‌اش احساس کرد و از شدت درد خم شد. عسل با نگرانی از مادرش

پرسید: «چی شد مامان؟». اعظم سرش را بلند کرد و گفت: «چیزی نیست. خوب شدم».

اعظم، عسل و مهران از مخفیگاهشان بیرون آمدند و به طرف در کلبه رفتند. ز سیده به در کلبه، همان مردی که قبلاً کلبه را گشته بود داخل پرید و اسلحه‌اش را به طرف آنها نگه داشت: «بیداتون کردم!». صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد و اعظم چشم‌هایش را بست. با صدای افتادن یک جسم سنگین چشم‌هایش را باز کرد. پویان پشت مرد ایستاده بود و تفنگش را رو به مرد که حالا دیگر روی زمین بود، نشانه گرفته بود. صدای کامبیز از بی‌سیم مرد شنیده شد: «کی بود شلیک کرد؟ هر کی شلیک کرده، همین الان موقعیتش رو بگه». پویان بی‌سیم مرد را برداشت و به عسل و اعظم گفت: «زود باشید. باید از اینجا بریم».

● **همان جا، ساعت دوازده و نیم**

کامبیز با افراش تماس گرفت. فقط دو نفر از افراش جواب ندادند. کامبیز مجدداً با بی‌سیم اعلام کرد: «ناود و شهرام، موقعیتتون رو اعلام کنید».

شهرام، دارم می‌رم به سمت ماشین‌ها».

–داوود کجاس پس؟

–اون رفت طرف کلبه خرابه؛ تقریباً ده دقیقه پیش پویان که از طریق بی‌سیم صدای کامبیز و افراش را می‌شنید، به‌اعظم گفت: «اونا دارن می‌یان اینجا. مایابدا، سمت درخت‌ها حرکت کنیم. یه کمی جلدتر می‌رسیم به منبع آب».

کامبیز و ناهید به کلبه مخروبه رسیدند. با شنیدن صدای ناله به طرف داخل کلبه رفتند و داود را زخمی وسط کلبه پیدا کردند. کامبیز داد زد: «احق! گیر افتادی؟ چرا بی‌سیم نزدی؟». داوود چیزی گفت که کامبیز نشنید. ناهید به طرف داوود رفت و پرسید: «چی گفتی؟». کامبیز داشت اطراف را بررسی می‌کرد. ناهید به کامبیز گفت: «بی‌سیمش رو بردن». کامبیز با عصبانیت گفت: «ای لعنتی! پس پویان همه حرف‌های ما رو می‌شنیده».

● **اداره پلیس امنیت، ساعت دوازده‌وی و پنج دقیقه**

سهیل از جایش بلندشد و بالای سر جعفر ثابتی رفت. جعفر ثابتی سرش را بالا آورد و پرسید: «چیزی پیدا کردی؟». سهیل جواب داد: «مدار مربوط به عملیات همسارو بررسی کردم».

– خوب؟

–توی عملیات همسا که سروان پویان هم شرکت داشته، یکی از بزرگ‌ترین سران قاچاق و مواد مخدر به اسم قهری خان داغی توی سیستم کشته شده.

–دیگه چی؟

–به نظر می‌یاد همه آدم‌هایی که از صبح توی موضوع ترور درگیر هستند به جورهایی با خانواده داغی مربوطند. احتمالش هست که دستور ترور از اونجا اومده باشه.

–خیلی خوبه. ادامه بده. به کیی از اطلاعاتی که پیدا کردی روی سیستم منم بفرست که منم بررسی‌شون کنم. باید رد بقیه آدم‌هایی را که با پرونده این عملیات در ارتباط هستن پیدا کنیم.

سهیل سری تکان داد و سر میزش برگشت.

● **مخفیگاه کامبیز، همان موقع**

پویان و خانواده‌اش همراه مهران پشت درخت‌های انبوه پنهان شده بودند؛ درست پشت منبع آب بودند. آنها په اطراف نگاه می‌کردند و منتظر هلی‌کوپترهای پلیس امنیت بودند که برسند. پویان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «تیم کمکی الان دیگه باید برسه». عسل به اطراف نگاهی کرد و گفت: «سحر کجاس؟ مگه قرار نبود اینجا منتظر مون باشه؟».

–اون کنار منبع آب نشسته بود. لابد یه جایی قايم شده. وقتی هلی‌کوپتر برسه اونم می‌یاد بیرون.

– من می‌رم بیارمش. فعلاً که کسی اینجا نیست.

عسل به طرف منبع آب حرکت کرد. با بیرون آمدن عسل از پشت درخت‌ها، صدای چند گلوله شنیده شد. پویان داد زد: «بخواب روی زمین». عسل روی زمین خوابید و سینه خیز خودش را به پشت درخت‌ها رساند. پویان به اعظم و عسل گفت: «با اسلحه دوربرد شلیک کردن. از جدیدترین نوشته». اعظم با نگرانی پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟».

–همین جا بمونین و تا هلی‌کوپتر رو ندیدین از جاتون تکون نخورید.

– تو کجا می‌ری؟

– کامبیز منو می‌خواد. می‌رم طرفش تا شمارو ول کنه.

● **همان جا، ساعت دوازده و چهل و یک دقیقه**

پویان به طرفی که کامبیز از آن شلیک می‌کرد نزدیک شد. کامبیز دوباره نشانه‌گیری و شلیک کرد اما موفق نشد. پویان پشت یک درخت پناه گرفت. کامبیز به ناهید گفت: «داره سعی می‌کنه ما رو از خانواده‌اش دور کنه». ناهید که کنار کامبیز بود، گفت: «خوب بهتر. وقتی که کشتیمش گرفتن خانواده‌اش و اون بچه آب خوردنه». کامبیز گفت: «من اینجا گیرش می‌اندازم و نمی‌ذارم جم بخوره. تو دور بزن و از اون طرف به‌اش نزدیک شو که بتونی بزنیش».

پویان حرکت کرد. کامبیز نشانه گرفت و شلیک کرد. این بار هم ناموفق ماند. پویان پشت درخت برگشت. پویان به اطراف نگاه کرد. جسم درخشانی لابه‌لای علف‌ها افتاده بود. پویان خم شد و تلاش کرد که آن را بردارد. تیر کامبیز درست کنار دست پویان روی زمین خورد. پویان تکه آینه را برداشت و پشت درخت برگشت. کامبیز با بی‌سیم شروع به حرف زدن با پویان کرد: «تو از این فاصله نمی‌تونی منو بزنی ولی من می‌تونم. جقدر دیگه وقت داریم پویان؟». پویان با بی‌سیم جواب داد: «وقت تا کی؟».

– تا وقتی نیروهای کمکی برسن.

– من اگه جای تو بودم منتظر اومدنشون نمی‌موندم!

– من حق انتخاب دیگه‌ای ندارم. آدم‌هایی که براشون کار می‌کنم تو رو می‌خوان.

پویان دوباره به سمت کامبیز شلیک کرد. کامبیز هم با شلیک دیگری به او جواب داد. صدای هلی‌کوپتر پلیس امنیت که به طرف منبع آب می‌رفت شنیده شد. پویان از همین فرصت استفاده کرد و با آینه درست به جهتی که کامبیز شلیک می‌کرد نور انداخت. نور مستقیم خورشید که به چشم کامبیز افتاد دید او را برای چند ثانیه کور کرد. پویان از پشت درخت بیرون آمد و به کامبیز نزدیک شد. به محض اینکه کامبیز را دید شلیک کرد. گلوله‌اش به دست کامبیز خورد. کامبیز شروع به حرکت کرد. پویان به جایی که کامبیز پنهان شده بود رسید و با دیدن لکه‌های

خون متوجه شد که کامبیز تیر خورده‌است. پویان دنبال لکه‌های خون به راه افتاد.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت دوازده و چهل و هفت دقیقه**

مستعان پور یک کنفرانس خبری ترتیب داده بود تا در مورد عیدی صحبت کند. یک دقیقه قبل از شروع کنفرانس، دادفر وارد شد و مستقیم به طرف اتاق مستعان پور رفت. مستعان پور با دیدن دادفر جلو آمد و گفت: «خبرنگار منتظر منن. دیگه تموم شد. من می‌خوام همه چی رو بگم». دادفر پوز خندی زد و گفت: «هن که فکر می‌کنم همه چی تازه شروع شده. من از تو خوشم می‌یاد مستعان پور! واقعا می‌گم.

به نظرم تو یه رئیس‌جمهور مقتدر و عالی‌می‌شی».

– من می‌دونم تو چه بلایی سر عیدی آوردی.

–اتفاق‌های ناگوار، یه بخشی از جریان زندگی هستن!

–واقعا که! اتفاق؟

–بذار برات یه چیزی رو روشن کنم. تو دو تا موقعیت توی سه ماه آینده خواهی داشت. یاداری به عنوان رئیس‌جمهور وارد عمل می‌شی یا اینکه داری توی زندان برادرت رو ملاقات می‌کنی!

– دادگاه وقتی حقیقت رو پشنه‌وه رای به بی‌گناهی حامد می‌ده. من مطمئنم.

–من در مورد اون اتفاق مسخره هفت سال پیش حرف نمی‌زنم. دارم در

مورد بلایی که امروز سر عیدی اومد حرف می‌زنم.

–این اتفاق هیچ ربطی به حامد ندار.

دادفر کاغذی را از دفتزش در آورد و به طرف مستعان پور دراز کرد؛ عیدی بود از عیدی که زخمی و با دست بسته گوشه یک اتاق افتاده بود. مستعان پور به عکس نگاه کرد و خشکین داد زد: «تو چی کار کردی؟ برای حامد پاپوش درست کردی؟». دادفر گفت: «اگه یه نفر به پلیس بگه که مدارک کجای اون اتاقه، اونا راحت می‌تونن پیداش کنن؛ مدرکی که نشون می‌ده نه تنها حامد دفتر عیدی رو آتیش زده بلکه خود عیدی رو هم اون دزدیده و کشته. اگه تو این کنفرانس خبری رو برگزار کنی یه کاری می‌کنم که عیدی رو بکشن و قتلش رو مستقیم بندازن گردن حامد». دادفر عکس را داخل کیفش گذاشت. یقه‌اش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت. دادخواه وارد اتاق شد و گفت: «خبرنگارا آماده‌ان. چی به‌شون بگم؟». مستعان پور گفت: «به‌شون بگو من معذرت می‌خوام. فعلاً حرفی برای گفتن ندارم. اشتباه کردم».

– من نمی‌فهمم؛ چی شد؟

– من دارم دو انتخابات شرکت می‌کنم دادخواه، من باید پیروز بشم.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت دوازده و پنجاه و یک دقیقه**

با شنیدن صدای هلی‌کوپتر که نزدیک می‌شد، اعظم و عسل سرشان را بلند کردند. هلی‌کوپتر به بالای محوطه مخفیگاه رسیده بود و دنبال مکان مناسبی برای فرود می‌گشت. هلی‌کوپتر پلیس امنیت کنار منبع آب فرود آمد. اعظم، عسل و مهران به طرف هلی‌کوپتر دویدند. هشت مامور پلیس امنیت مجهز به اسلحه از هلی‌کوپتر پیاده شدند. یکی از افراد به طرف اعظم آمد و پرسید: «خانم پویان، حالتون خوبه؟». اعظم سرش را تکان داد.

– کسبی از شما احتیاج به مراقبت‌های پزشکی نداره؟

–نه ما خوبیم، فقط شوهرم…

–اون کجاس؟



تیر پویان مستقیم به سینه کامبیز خورد. کامبیز بی‌حرکت روی زمین افتاد



پویان به طرفی که کامبیز از آن شلیک می‌کرد، نزدیک شد. کامبیز دوباره نشانه‌گیری کرد و شلیک کرد اما موفق نشد. پویان پشت یک درخت پناه گرفت

اعظم با دستش چپتی را که پویان دنبال کامبیز رفته بود نشان داد و گفت: «از این طرف رفت». عسل به طرف منبع آب دوید و به اطرافش نگاه کرد. دنبال سحر می‌گشت. خبری از سحر نبود. عسل داد زد: «سحر، سحر کجایی؟». هیچ جوابی نگرفت.

● **کنار جاده، همان موقع**

سحر مدت‌ها بود که از آنجا دور شده بود. او که از حرف‌های سروان پویان ترسیده بود نمی‌خواست خودش را به پلیس تسلیم کند. سحر از منبع آب فاصله گرفت و با حداکثر سرعتی که می‌توانست، با زانوی زخمی‌اش حرکت کرد. از روی یک شیب به سختی پایین رفت و به جاده ماشین رو رسید. سحر سعی کرد زخم روی زانوش را با مانتو بپوشاند و روسری‌اش را مرتب کند. سپس برای اتوبوسی که از راه رسید دست تکان داد. اتوبوس ایستاد و سحر سوار شد.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت دوازده و پنجاه و پنج دقیقه**

فاصله پویان و کامبیز کم شده بود. پویان همان‌طور که دنبال کامبیز می‌دوید توی بیسیم گفت: «داری خونریزی می‌کنی!» کامبیز جواب داد: «وانقدری نیست که نتونم بکشم».

–لازم نیست هیچ کدوم از ما بمیریم.

–بهت که گفتم من حق انتخاب دیگه‌ای ندارم.

–به من بگو اینجا چه خبره. وقتی رفیع رو گرفته یه چیزهایی در مورد سیستم گفت. ما اونجا به عملیات داشتیم. این عملیات چه ربطی به مستعان پور داره؟

– تو خودت اونجا بودی پویان. خودت باید بدونی.

– من نمی‌دونم.

–منم نمی‌دونم. هر چی کمتر بدونم بهتر می‌تونم کار رو انجام بدم. طبیعت کار من این جوریه!

پویان به کامبیز نزدیک‌تر شده بود. از کامبیز پرسید:

«چرا خانواده‌ام رو وارد این جریان کردی؟». کامبیز

جواب داد: «اونا این جوری می‌خواستن. یه

مسأله شخصی با تو دارن». پویان پرسید:

«اونا کی ین؟».

کامبیز جوابی نداد. پویان منطقه

کوچکی را دور زد و موفق

شد کامبیز را پیدا

کند. پویان در فاصله

دو متری پشت کامبیز

ایستاد و فریاد زد: «اسلحه‌ات رو

بذار زمین». من می‌تونم به‌ات

کمک کنم. کامبیز شوکه شد،

بدون اینکه اسلحه‌اش را روی

زمین بگذارد به آرامی گفت:

«نه، نمی‌تونی».

کامبیز برگشت و به پویان شلیک کرد. پویان

جاخالی داد و برای دفاع از خودش شلیک

کرد. تیر پویان مستقیم به سینه کامبیز

خورد. کامبیز بی‌حرکت روی زمین افتاد. پویان به

هلی‌کوپتر به بالای محوطه مخفیگاه رسید و دنبال مکان مناسبی برای فرود می‌گشت

سحر

نگاه  
دیگه